

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

باغ بی فصل

شناسنامه

فهرست

عنوان نام شاعر صفحه

مقدمه 7

- آخرین گفتگو مجید زمانی اصل 9
آموزگار من حمید سبزواری 11
آئینه‌ای از نماز محمدرضا سنگری 12
التهاب سجود عبدالعظیم صاعدی 14
امشب دوباره بهرام محمدیان 15
امواج صفا زهرا آگه حمیدآبادی 17
باغ امید اکبر بهداروند 19
باغ بی فصل عبدالعظیم صاعدی 20
باغچه دل مژگان سالاروند 21
بوی تو مژگان دستوری 22
بی‌نماز عبدالعظیم صاعدی 24
پنجره ای رو به خدا سکینه نیلا 25
پنجره زمزمه رضا اسماعیلی 27
تا او... پروانه امیری 29
تنها مرد عبدالعظیم صاعدی 30
چه خسته نماز می‌خوانند! اکرم گودینی 35
حرم سبز شهود افروز عسگری 37
خورشید خفته عبدالعظیم صاعدی 40
در قرابت خورشید سلیمان هرمزی 41
دفتر قنوت پروانه امیری 44
رخ دل ستان حجة الاسلام بهجتی (شفق) 46
رمز خوشبختی جواد محقق 48
زمزمه عشق شیرین نودری 50
ساقه های سبز قنوت علی اکبر رشاد 52
سجاده، محراب، خلوت رحمت حقی پور 54
سجاده ای از گل فاطمه ایمانی نژاد 57
سجاده نماز عاشقانه ما مهدی رستگار 58
سجاده و محراب رحمت حقی پور 64

سجده شکر شیرزاد بهزادی 67
سجده کوتاه غلامرضا عیدان 68
سرچشمه امید پروانه امیری 70
شکفتنی دیگر مرتضی مشتاقی 71
شکوه، هیجان، آرامش محمدحسین برازجانی 84
طعم نور عبدالعظیم صاعدی 86
فتح کامل نیست طاهره صفارزاده 89
قافله نور بهارک دبیر 91
قبله ام یک گل سرخ سهراب سپهری 92
قطره های محمدی سکینه نیلا 94
قیام درختان جواد محقق 95
کسوف دل سلمان هراتی 97
گل تسبیح خدا سید احمد زر هانی 98
لحظه احساس پروانه امیری 101

مسافر وحید دانا 102
نماز آخر محمدحسین جعفریان 104
نماز شام ادیث کینگ - شاعر انگلیسی 106
یاسهای سپید شیوا همراز 109

مقدمه

باسمه تعالی

وقتی دستها به تکبیر بالا می‌رود، ارتباط زمین و آسمان برقرار می‌شود. فاصله‌ها در هم می‌ریزد، راز و نیاز بر بال نماز می‌نشیند و تا ذروه ناز اوج می‌گیرد. تن و جان به زلال گفتگوی با خدا پاك می‌گردد و به خنکای نسیم مناجات با او آرام می‌یابد. درخواست راهبری از او، طلب دستگیری از خدا و استواری قدم در میدان جاذبه لطف و هدایت او با «بسم اللهی» دیگر به اجابت می‌رسد. توحید او ثناگویی مجدد بنده است و اقراری دیگر بر پابندگی او و زوال خویش. افتادن و بر خاستن، تسبیح و تحمید و یادکردن از عظمت و علو مرتبت حق اعتراف بر بندگی و نشان دلدادگی است.

او به بهانه عرض حاجات در مناجات را جستجو می‌کند، و قنوت لحظه گشایش در پیچه باغ نیایش است، فرصت و رخصت برای گفتگویی بی‌تکلف. شاید فرشته‌ای نیز در همان حال به آرامی نجوا می‌کند هر چه می‌خواهد دل تنگت بگویی؛ تنگ بلوری احساس شاعر ما ترك بر می‌دارد و همچون بغض بشکسته دردمند عشق با سایه نام او همسایه می‌گردد و در حضور او بی‌حضور غیر لب به تکلم می‌گشاید. «طور»ی دیگر برای تجلی نور آماده است. او به مقتضای «فاخلع نعلیک» پابرنه از پای بندهای وزن و ردیف به شوق گفتگو در وادی مقدس مناجات شتاب می‌گیرد و باغی بی فصل را در جان همه مشتاقان به جاری کلمات آبیاری می‌کند.

این دفتر باغی بی فصل است، فاصله‌ای در میان اوراق آن نیست. گویندگان آن اگر متفاوتند ولی سراینده آن واحد است و آن عشق است. عشق است که این دفتر را سروده و وجود صاحب خود را تسخیر کرده است. کلمات این دفتر حدیث کشش مستمر روحانی بین عاشق و معشوق است.

این دفتر باغی بی فصل است، بهار و خزان آن به هم پیوسته است، طراوت بهار و رنگارنگی خزان هر دو زیبایی‌اند. بهار، امید اجابت را در دل جوانه می‌زند و خزان، ریش آرزوهای گوناگون را به تماشا می‌گذارد. بنده سالک هر دو را طالب است. چنین مجالی میدان دیدن خود نیست، آنچه زیبا و نورانی است ظهور و تجلی می‌یابد. ما نیز در این مقام، آینه‌داری را غنیمت شمردیم تا جمال زیبایی سخن دلدادگان کوی یار را که نثار جلال جلوه ردپای او برگذر دل آنان شده است، به اهل نماز و راز و نیاز بنمایانیم. «تا چه قبول افتد و چه در نظر آید»

انه ولی التوفیق

دکتر بهرام محمدیان
هفته ربیع الاول 1419

آخرین گفت تو

مجید زمانی اصل
وقتی که به نماز
پلکها بر هم می گذاری
و

دستها فراز می کنی
انگشتانت از کاکل ماه در می گذرنند
و دور دست ترین ستاره از خاک
با افتخار
بوسه بر زانوی تومی زند
از این به بعد هر پروانه ای
- در هر کجای جهان -
بال که باز می آفریند
در خوابهایش شمعی است
که به یاد تو، به جهان می سوزد
از این به بعد
در هر کجای خاک
هر ابری که ببارد
به یاد آخرین گفت تومی ببارد...

آموزگار من

« حمید سبزواری »

نماز...
با قیام و قعودش
با تکبیر و درودش
با رکوعش، با سجودش
به من می آموزد
فریاد، نه سکوت
طلب، نه رکود

حرکت، نه سکون

آئینه ای از نماز

محمدرضا سنگری
آئینه ای از نماز رو به رو نهاده ام
چقدر خودم هستم!
از پشت شیشه شفاف سینه
روشنی قلب را می بینم
و مویرگها را
که محبت را بین سلولها تقسیم می کنند

آئینه ای از نماز رو به رو نهاده ام
چشمهایم چقدر روشن اند
و پیشانیم آن قدر فراخ
که همه درختان تفکر را
می توان در آن کاشت

لبه هایم چقدر متبرکند
عبور نفسهایم را می بینم
آمده از جاده های دعا
برگونه هایم
رد پای مسافر پیداست
که از آسمان آفتابی چشمها آمده است
امشب دوباره نماز می خوانم
آئینه ها در من تکثیر می شوند
می دانم نیمه شب کسی می آید

هنگامه قنوت
در دستهایم، استجابت خواهد کاشت
می دانم در حق هق سجده
دستی لرزش شانه هایم را
خواهد نواخت
امشب دوباره نماز خواهم خواند.

التهاب سجود

عبدالعظيم صاعدی
خورشیدی - در کسوف
و ماهی
در محاق است.
آدمی
که
دمی
از التهاب سجود
خوابش
زخمی نگشته
و بیداری اش
مرهم نیافته.

امشب دوباره

بهرام محمدیان
امشب دوباره
به زیر سقف آسمان
دروازه های نور / با مفتاح يك دعا
گشوده می شوند.

از دور دورها
از اوج آسمان
بر تار قلب من
دستان پر عطوفت او
زخمه می زنند

تاریك بود شب
اما چراغ روشن محراب قلب او
سجاده نیایش و مهر سجود او
خورشید نیمروز بود بر فراز شب
صوت حزین دل
بال فرشتگان
آمیخته بهم
سکوت محراب می شکست
سجاده پهن بود و دیده اشکریز
اما ترنم لبش
سبز است و مشک بیز

امواج صفا

زهر آگه حمیدآبادی
به صمیمیت امواج صفا
به محبت، به وفا
به زلالی خدا در چشمان
که نماز
پایه فرداهاست
و بدانیم که فردا سخت است
و به ایمان دل صاف شما
و به فردای دل انگیز شما
که خدا فرمان داد
بپرستیم او را
و بخوانیم دعای خود را
و در آن شکر کنیم
نعمات او را
و بدانیم
خدا بی همتاست
و در آن شکی نیست
و به چشمان دل پاک شما
که نماز
راه پیوند خدا
با دل ماست

باغ امید

اکبر بهداروند
عاشقانه به دل باغ امید
از سرچشمه عشق
من وضو می‌گیرم
- و نمازی به زلالی سحر می‌خوانم
- از سر شوق

« حی علی الفلاح»!

ای ساجدان خاشع محراب سرب و خون
اینجا درین دیار
با شوق یاد او
باید نماز خواند
در مشهدی ز خون،
« حی علی الفلاح»!

باغ بی فصل

عبدالعظیم صاعدی
در تو
بهاری
برای بوئیدن
پائیزی
برای بوسیدن نیست
بی نماز
باغی بی فصل است.

باغچه دل

مژگان سالاروند

سه بار در روز
ای صمیمیت و عشق
آب پاش وجود را بردار و
با من بیا

تا باغچه دل را از عشق خدا سیراب کنیم

بوی تو

مژگان دستوری

از پهنه سجاده ام
با یاد تو پر می‌گشتم
در جستجوییت، مهربان
هر گوشه را سر می‌گشتم

من لایه لای سبزه ها
حتی میان ابرها
بسیار می‌گردم ولی
آخر نمی‌یابم تو را
من تا به دریا می‌روم
در دشت دل من می‌دوم
در آرزوی دیدنت
من ناله را سر می‌دهم

سجاده ام تر می‌شود
من باز هم می‌خوانمت
آرام می‌گویم ولی
من عاقبت می‌یابمت

من باز هم پر می‌گشتم
تا شهر پاکی، روشنی
آنجا که بین واژه ها
کمرنگ گشته دشمنی

من باز بالا می‌روم
بالا تر از این ابرها
با بانگ زیبای اذان
حس می‌کنم بوی ترا

بی‌نماز

عبدالعظیم صاعدی
صدا
محال است
در خلاء
ریشه ببندد - شکوفه ببیند
عبث،
در انتظار ثمر
«بی‌نماز»
می‌کوشد

پنجره ای رو به خدا

سکینه نیلا

چادری دوخته ام
به سپیدی پر و بال سحر
تار و پودش از نور
با نخ پرتو خورشید
هزاران گل را
روی آن کاشته ام
مهر من خاک قدمهای نسیم
قبله گاهم خورشید
جا نمازی که به روی دل سبزم باز است
دستهایم روشن
لوحی از راز قنوت
که در آن حک شده مفهوم نیاز
چشم من پنجره ای رو به خدا
آسمان آینه ای بود که تصویر رکوع
روی آن قوس و قزح ساخته بود
صبح با بانگ اذان
چادرم بوی ملانک می داد

پنجره ی زمزمه

رضا اسماعیلی

بوی گل می شکفت
در هوای دل بارانی من
و سحر پنجره ی زمزمه را
رو بروی دل من
می کند باز، به مهر
دست گلبوی نسیم
چشم احساس مرا
می گشاید به بهار
و دلم زمزمه گر
- با پرستوی سحر -
می پرد از قفس زرد خزان
می رود تا ملکوت گل یاس
می نشیند به نماز
می کند راز و نیاز
و به آهنگ دعا
بی صدا می شکند

تا او...

پروانه امیری
وقتی دلت برای خدا تنگ می شود
احساس می کنی چشمت
مناره ای است
که تکبیر گفته است
در نیمه های شب
بر دستهای تو
« اَمَّنْ يُجِيبُ » عشق، تفسیر می شود
من در کتاب خویش

محبوب آشنای تو را نام برده ام

تنها مرد

عبدالعظیم صاعدی

مردی،

مردی را می‌شناسم

که رفیق خداست

مرد،

در برابر مورچه حتی

کلاه از سر برمی‌دارد

و به تمام گلها و علفها

صمیمانه سلام و بوسه نثار می‌کند

دستهای او

- درست مثل مغزش-

سبز سبز است

و زبانش

- سرخ نه-

آبی آبی است

این مرد

- حتی برای آب خوردن-

اول استخاره می‌کند

و بعد

با گوشه ی چشمی،

از چشمه ها

کویر را می‌آکند

مردی را می‌شناسم

که نمازش

- حتی نافله های او را-

خدا می‌خواند!

و تمام کارهایش را

به جای او

رفیقتش - یعنی خدا انجام می‌دهد

و مرد معتقد است

که:

« این منتهای رفاقت است! »

مردی را می‌شناسم

که رفیقتش خدا

نه شرقی

و نه غربی است

او اَمّا
با خدای خود شرقی شرقی
- یعنی: رفیق رفیق - است
مردی است که
صبح
از چشمهای او طلوع می‌کند
و شب،
در لبخندش پر پر می‌شود
برای مرد
تمام فصلها یکی است
با سنگها و ستاره ها حرف می‌زند!
و نسیم و نور را
نوازش می‌کند
زبان خاک را می‌فهمد
و با مهجورترین نسل گیاهان گرمسیر،
صحبت می‌کند
در باور داشتش
- ولو يك ذره-
بیم از دست دادن چیزی نیست
چرا که مرد
دستی از خود نمی‌شناسد
مرد
زیارتگاه کعبه است،
و دیو و فرشته را
پل می‌داند
نه خار و گل
و با دانستن تمام زبانهای روی زمین
جز يك ضمیر نمی‌شناسد
- او
مردی را می‌شناسم که جوهر عرفان است
مسلمان است
مردی که
مرد است
و فرد!
مردی که رفیق خداست
- اما
تنهای تنهاست

چه خسته نماز می‌خوانند!

اکرم گودینی
بیا با اشک تسبیحی بسازیم!

و بر سجاده پر وسعت نیاز
جانماز اخلاص را پهن کنیم
و سجده های پاکمان را
به مسجد خلوت نیمه شب ببریم
بیا در مزرعه پرستش، آنقدر دعا بکاریم،
تا از نگاهمان خوشه های استجابت بروید
به خدا! دکور سجاده، ایمان نمی آورد
در میان هیاهوی غریب
افسوس...
که مُهر معرفتی نیست
افسوس که غربت اخلاص
سجودمان را به دار پوچی می زند
وقامت نماز در زرق و برق سجاده می شکند
اینجا که بلندگوهای پر صلابت مناره
نوای لرزان اذان گوی پیر را
شکسته است
اینجا که چلچراغهای تازه مساجد
صفای فانوس را به تمسخر گرفته است
اینجا که مُهر در دکوراسیون سجاده
گم می شود
آه...
چه خسته نماز می خوانند!
«کلاغان» خوش منظر...

حرم سبز شهود

افروز عسگری
اهل عشق آبادم
منزلت را اوجی
آسمان قدر تو را می دانست
به من جاهل رنجور سپرد
بار سنگین امانت را دوش

اهل عشق آبادم
تو به شب پیدایی
بی جهت نیست که افسونگر دل
- گل محبوبه باغ-
با نسیمی هر شب
پرده برمی گیرد از رخسار زیباتر
جلوه گر می سازد خرمنی از اختر

بر سر و صورت آن اخترکان
نور عشق تو نمایان گشته است
نفسش عطر ترا می‌پاشد
- در رگ خواب تنم
- به شبستان دلم.

اهل عشق آبادم
تو به صبحی مانی
و به فجری صادق
بی‌جهت نیست که آهنگ اذان
ساحر باغ سحر
می‌کند بی‌تابم

اهل عشق آبادم
دل من بسته عشق
تن من خسته درد
هر نمازی، معراج
لیلة القدری، سرشار نیاز
در نمازم،
رخ مستور ترا می‌بینم
و رکوعم،
طپش ساده تسبیح تو است
و قنوتم شاید،
مخمل سرمه ای اعجازست
فقر تن‌پوش من است
سر به سجاده تو می‌سایم
چشم را باز کنیم
حرم سبز شهود است نماز
قدمی برداریم
نفسی تازه کنیم
تا ابد رمز ورود است : سلام(1)
تا ابد اذن دخول است: سلام

خورشید خفته

عبدالعظیم صاعدی

فرشتگان
نیز نقاشی می‌دانند
بر بوم پیشانی شب زنده داران
خورشید خفته بر رقص موجها
کار آنهاست

در قرابت خورشید

سلیمان هر می
تو می‌روی
تا صدایت را
از گلدسته های مناجات
در گوش دل‌های پریشان، فریاد کنی
و الماس قصیده هات
در ضیافت نور و نماز
سینه میلاد شکوفه را
تزیین مشرفی گردد
و چراغ و چکاوک
برشانه های تو
آواز نور و نغمه بسازد
تو می‌روی
تا چشمه زلال باور را
در پشت سبزه های شناور
لاجرعه بنوشی
و ستاره - ستاره شوی
بر پیکر عبور عبادت
تا بیکرانه آبی
تو می‌روی
تا قرابت خورشید
بر ارتفاع روشن قلبت
پلک باز مرا بشکند
و بیکر پاک تو در جوار حرارت
قطره
قطره

آب شود

تو می‌روی
تا در قرابت خورشید
ذوب شوی
و در عشق بمیری
بدانگونه

که بر هلال موج های پرشتاب
دریا را
سلام روشنی گفتی.

دفتر قنوت

پروانه امیری
در کوچکی برای تو لبخند می زدم
وقتی که گیسوان مرا باد شانه زد
پیراهنم پیر از نسیم خلوصی دوبار هشد
در چشمهای من
این ساقه های گندم، عزادار می شوند
با یاد خاطرات به آتش سپرده ام
در تار و پود قصه احساس حل شدی
آخر تو را ز خاک کوچه بازی شناختم
وقتی عروسکم
پایش شکسته بود!
سجاده دوختیم
با اولین نگاه تقاضاکه بعدها
نامش قنوت بود
در دفتر قنوت من اسمت، «خدا» نیود
دستم ز دستهای نگاهت جدا نیود
احساس می شدی که تورا دوست داشتم
اما خدای من
احساس بندگی به جوانی که می رسد
تلواسه می خورد!
پای عروسکم امروز باز هم
گویا شکسته است
سجاده ام کجاست
آن دفتر قنوت مرا هم بیاورید...!

رخ دل ستان

حجت الاسلام بهجتی «شفق»

ای مهربان خدای
گم گشته ام تو بودی و کردم چو دیده باز
دیدم به آسمان و زمین و به بام و در
تابنده نور توست
هر جا ظهور توست
دیدم به هیچ نقطه، تهی نیست جای تو
خوش میدرخشد از همه سو جلوه های تو
ای مهربان خدای
تو راز جان و مایه هستی منی
تو هستی منی
در عمق فکر و پرده جانم تویی تویی
آرام دل فروغ روانم تویی، تویی
هر جا نگاه می‌دود آنجا نشان توست
روشنگر وجود رخ دلستان توست

رمز خوشبختی

جواد محقق

شب، از ترس سپیدیهای صبح از آسمان می‌رفت
که از گلدسته های مسجد همسایه
آوای اذان برخاست
پدر، بیدار شد از خواب
عبا بر دوش خویش افکند
- و در حالی که زیر لب دعا می‌خواند-
به سوی حوضخانه رفت.
چو دستش آب را لرزاند
و ماهیهای خواب آلوده قرمز
ز پاشویه،
به قعر حوض کوچیدند،
صدایش را شنیدم که:
دعایی تازه را می‌خواند
دعا می‌خواند و با شادی وضو می‌ساخت
که بر درگاه لطف خالق خود
سر به خاک بندگی ساید
اذان با آخرین پرواز خود

در کوچه های ساکت پایان شب می‌گشت
کسی از پشت دیوار حیاط ما گذر می‌کرد
پدر، در راه مسجد بود.

به سیل غبطه، خاشاکی شدم در کوچه های ذهن
به خود گفتم:
چرا او - با تمام رنجهایش -
این همه آزاد و خوشبخت است
و من - با این همه دعوی -
چنین ناشاد؟!!

زمزمه عشق

شیرین نوذری
صبح با بانگ اذان
شتنشو می‌دهم این جان پر از تاریکی
به وضوی تسلیم
صبح با بانگ اذان
از قفس مرغ دلم
تا سراپرده نور
تا هوای خنک استغنا×
نرم و آرام و سبکبال و رها
می‌گشاید پر و بال
و به هم می‌ریزد
سحر و افسون شکر خواب سحر
صبح با بانگ اذان
بانگ بر می‌دارد
گل شیپوری باز
آی، ای مردم خوابیده بپا
وقت رازست و نیاز
وقت پر شور نماز

صبح با بانگ اذان
می‌رود سردی خواب غفلت
همه روزنه ها
رو به سوی خورشید
پلکها را به تماشای طلوع ملکوت!
می‌گشایند سبک

و گل راز و نیاز
بر لبان همه ذرات جهان

می شکفت
× برگرفته از سهراب سپهری

ساقه های سبز قنوت

علی اکبر رشاد

وقتی «اذان» نواخته می شود
شیطان از «معرکه» می گریزد
و من، زیر گنبد فلک
روی «سجاده ی» سپیده
با تمام قامت، «قامت» می بندم
و همه ی آفرینش
با من به نماز می ایستد
- نماز من قیامتی است. -!
با «تکبیرة الاحرام»
همه چیز - حتی خویشتن خویش - را
پشت سر خود می اندازم
و «فاتحة الكتاب»
- جهان بینی ام را می گویم -
کتاب تکوین مرا فتح می کند
ساقه های سبز قنوت
از حضيض ملك، تا ملكوت
امتداد می یابند
- پلی میان من و خدا -
و دانه های بلوری تسبیح
از چشمانم می چکد
وقتی «رکوع» می کنم
هستی با من خم می شود
سر از «سجده» که بر می دارم
از خاک می بالم
باز به خاک بر می گردم
و بار دیگر می بالم، محشور می شوم
و آنگاه:
توحید را به «شهود» می نشینم
و به همه ی هستی «سلام» می کنم

سجّاده، محراب، خلوت

رحمت حقّی پور

از جهان

چیزی نمی‌خواهم

جز سجّاده ای و محرابی

به خلوت

ستاره هایی

که وقت نیایش

آسمانم را

بیروزند

و پنجره ای

که هر صبحگاه

سفره ی آفتاب را

گشاده ببینم

از کوچه هایی بگذرم

که عطر تن کودکان

داشته باشد

و بوی یاس های سپید

از خیابانهایی...

که نشنوم

چیزی

بجز آواز میوه فروشان

و کوبش آرام چراغهای بادی

در غروب طبق ها

ای دوستان من

دشمنان من

نانتان گرم

آبتان گوارا

از جهان شما

هیچ نمی‌خواهم

جز سجّاده ای و محرابی

به خلوت...

سجّاده ای از گل

فاطمه ایمانی‌نژاد

من نماز را در چهارچوب قفس زندگیم قاب می‌گیرم

دوست دارم آسمان را مانند چادر نماز سر کنم
و در کوچه پس کوچه های قلبم
بدنیال اذان روم
دوست دارم سجاده ام را از گل بسازم
دوست دارم قبله ام را عطر آگین کنم
و با مرواریدهای اشکم
نقشی از نماز کشم
و آنرا به دیواره قلبم آویزان کنم

سجاده نماز عاشقانه ما

مهدی رستگار
الله، الله
این نغمه های پر شکوه خدایی
در نیمه شب
در خلوت شبانه معصوم
معراج لحظه های پر از بیم
معنای رفتن از خاک
تا افلاك
من از نماز چه می خواهم
من در نماز چه می گویم
شرمم باد!
مولا علی، نماز می خواند
و از خدا... فقط خدا را می خواست
آه!
آن نماز عاشقانه کجا
و این نماز تاجرانه من؟
هیئات!
چه فاصله بسیار است
من، گاه را
با کوه همسان گرفته ام؟
وقتی صدای گرم مؤذن، گلدانه می زند!
«حی علی الفلاح»
کسی چه می داند

من رستگاری خود را
در های و هوی کوچه و بازار
گم کرده ام؟
دنبال آب و نان می‌گشتم
دنبال بانك

با سود بیشتر
و يك كليد طلائی!
«شهد ان محمداً رسول الله»
این گوشه‌های من
گویي که بسته اند
از های و هوی کر کننده تبلیغات
دنبال يك سعادت موهوم
وقتی که مسئله پول است
«حَى عَلَى الْفَلَاحِ»

مفهوم دیگری می‌یابد
من، مرد کارگری را دیدم
که با دستهای پینه بسته خود
نان و پیاز و سبزی می‌خورد
اصلاً نمی‌دانست
سود سهام چه مفهومی دارد
بعد از ناهار نماز خواند و گفت:
صد یا هزار مرتبه شکر... الحمد، الحمد
و، با نماز خود مقایسه کردم!
«الله اكبر»

چه فاصله ای بود!
ای وای من
من رو به قبله
در پیشگاه حضرت حق
حتی صدای ضربه ساعت را، هم
آرام، آرام می‌شمارم
باید که کر شوم
باید که کور باشم
باید صدای استغاثه خود را، هم
نشنوم

من با خدا سخن می‌گویم
اما... هزار اما...
خود در نماز و دل جای دیگری ست.
پروردگار من!
اینگونه شرمساری را
بر من چگونه می‌بخشایی؟!
در های و هوی کر کننده تبلیغات
در عصر بیداری ماهواره
در آن فضای مکتور
باید صدای من
«الله اكبر»، «الحمد»، «الحمد»
از لابلاي موج های فضائی

و از فراز صدها ماهواره
بگذرد
اما... اینان حقیرتر از آنند
و هیچگاه
فریاد «مالک یوم الدین»
سدی برای خویش نمی‌بینند
موج نماز
دریای پر تلاطم و طوفانیست
حتی اگر به زمزمه باشد
حتی اگر اقامه به نجوا
با احترام می‌گوییم:
ای کودکان دانشمند
ای نوابغ کودك!
ما در هجوم آن همه تبلیغ
کوه صبوری هستیم
که هیچ موجی
سدی

برابر

تکبیرمان نخواهد بود

بگذار دنیا

از ماهواره ها و صداها پرگردد

سجاده نماز عاشقانه‌ها

از بوی عطر خدا لبریز است

و این سرود... هم

تا قیام قیامت جاری ست

«حیّ علی الصلّاه»

«حیّ علی الفلاح»

رحمت حق‌پور
از جهان
چیزی نمی‌خواهم
سجاده ای و
محرابی
به خلوت.
ستاره‌هایی
که وقت نیایش
آسمانم را
بیفروزند
و پنجره ای
که هر صبحگاه
سفره آفتاب را
گشاده ببینم
از کوچه‌هایی بگذرم
که عطر تن کودکان
داشته باشد
و بوی یاس‌های سپید
از خیابان‌هایی...
که نشنوم
چیزی بجز
آواز میوه‌فروشان
و کوبش آرام
چراغهای بادی
در غروب طبق‌ها
ای دوستان من
دشمنان من
نانتان گرم
آبتان گوارا
از جهان شما
هیچ نمی‌خواهم
سجاده ای و محرابی
به خلوت...

سجده‌ی شکر

شیرزاد بهزادی

مادرم چادر شب را
اما بی ستاره به سر کشید
و بر سجاده‌ی بوریایی خویش

به راز و نیاز ایستاد
و من
با اشك چشمانش
وضو ساختم
با مهری از تاولهای دست پینه بسته ی پدر
در محراب خستگیش
سجده ی شکر بجای آوردم

سجده کوتاه

غلامرضا عیدان
او هر روز مرا می‌بوسد
گاهی نیز با من قهر می‌کند و در همان حال به خواب می‌رود
من حتی یادم می‌رود که با او آشتی کنم
اما دل كوچك او همیشه دریایی است
او روح بزرگی است در جسمی كوچك
او آن قدر فقیر است که هیچ‌کس به جز مادرش قربان صدقه اش نمی‌رود
ما چقدر به کودکی او بدهکاریم، چقدر از کودکی او شرم‌منده ایم
فروغ من، دخترک پنج ساله ای است به مهربانی خورشید
فروغ من، آینه ای است
او زیبایی را در این می‌داند که دیگران را از خود نرنجاند
او باخواهر کوچکترش از ما مهربان تر است
حتی از او كتك هم می‌خورد...
فروغ من گاهی دلش می‌خواهد ماهی باشد
گاهی گل، گاهی پرنده
اما بیشتر از همه می‌خواهد خوب باشد
نماز او يك سجده کوتاه است
ما هیچگاه راز این سجده راندانسته ایم
او با خدا رابطه ای دارد که ما نمی‌دانیم
فروغ من با تمام کودکی اش يك مهاجر جنگی است
و به نام خود يك پرونده مهاجرت دارد
او همیشه بهانه زیبایی است برای دل‌تنگی
او آن قدر كوچك است
که حتی گاهی در گرفتاری‌های ما گم می‌شود

سرچشمه امید

پروانه امیری
با آنکه ابر
پلک صبوری گشوده است
بر آیه های آبی اندیشه ساز عشق
آنجا
که در کرانه لبخندهای سرخ
سر فصل هر قنوت، خدا را نوشته اند
سرچشمه امید اسیران، نیایش است

شکفتنی دیگر

مرتضی مشتاقی

صبح فروردین بود
به تماشای بهاران رفتم
تا رسیدم به لب ساحل رود
زنده رود از شادی
مست در بستر خود می غلتید
نغمه دلکش مرغان چمن
بود آمیخته با عطر نسیم
وہ چه صبحی، چه فرح افزا بود!

سرو، مغرور و خرام
بید، آشفته و مست
کاج، دست افشان بود
همه از باد بهاران سر مست
نور زرینه خورشید پگاه
از پس شاخه سرسبز چنار
بر سر و روی عروسان چمن
ذره هایی ز طلا می پاشید

من در آن صبح طرب خیز بهار
مات و مبهوت بر این زیبایی
به تماشا چو گذر می کردم
ناگهان از پس انبوه درخت
یار دیرینه و همدرم را

دیدمش جانب من می آمد
در نگاهش به وضوح
بود بس بارقه عشق و امید
چهره اش شاد، به لب خنده نور
بود تندیس خوش فروردین

با خود این گفتم من
نیست آن دوست که می دانستم
به شگفت آمدم از این تغییر
اگر اینست همان یار قدیم
آن که می بود ز خود بیگانه
آن که می سوخت ز حسرت شب و روز
آن که هر لحظه هراسان می بود
هر دم از دلهره فرداها
از سر ترس به خود می پیچید

آن که در دخمه بی ایمانی
بود محبوس چو یک زنده به گور
دل او، چون شب یلدا تاریک
آن پریشانی حال
آن همه یأس و هراس
آن همه بدخلقی
زندگی همچون مرگ
عاری از روح نشاط

حال از چیست دگرگونی او
این همه لطف و صفا
این همه عشق و امید
این تبسم که به لب دارد او
این شکوفایی نور
نیست جز معجزه ای پند آموز

با شگفتی نگهش می کردم
مات و مبهوت که این قصه ز چیست؟
نکند من به خطا می بینم
یا که در خواب و خیالی هستم

او چو پی برد به حیرانی من
رو به من کرد و به آرامی گفت
شرح این قصه دراز است ای دوست
گر شکیبای باشی
باز گویم به تو این مطلب را

قصه زندگی تلخ مرا
خوب دانم که تو می دانستی
فکر و روح همه بود

عاری از آرامش
نابسامانی ها، نابهنجاری ها
جسم و جانم فرسود
دوستانم همگی
اهل نیرنگ و ریا
با جوانمردی و عشق
همگی بیگانه
مذهب و مسلکشان
دوری از ارزش ها
واژه های دلشان
همگی آلوده

خواب و رؤیایم بود
همه همچون کابوس
آرزوهای دلم
همگی نقش بر آب
زندگی همچو شبنم بی پایان
نه امیدی بر روز
نه نویدی از نور
خاطراتم همه در داغین بود

من در آن وهله که بدبختی ها
می فشردند گلویم شب و روز
عاقبت چاره ندیدم جز مرگ
آدم در سحری پر سه زنان
تا رسیدم به لب ساحل رود
خواستم تا تن بی مصرف را
دست امواج سپارم چون کاه
سایه مرگ چو دیدم در آب
شد میان من و مرگ
یک جدالی بر پا

اندر این مهلکه بودم کز دور
ناگهان از سر گلدسته نور
نغمه ای روح افزا گشت بلند
که بزرگ است خداوند جهان!
که بزرگ است خداوند جهان!
نیست در کنگره عرش و زمین
به جز الله خدایی دیگر
عطر گلبنگ اذان سحری
کرد یکباره فضا عطر آگین
جذبه دلکش آهنگ اذان
یکسره جان و دلم را لرزاند
کشمکش های درون
لحظه ای شد آرام
فکر شیطانی مرگ

از سرم کرد به دور

من آشفته چو يك پروانه
از سیه چال دلم
تا به گلسته نور
يك نفس بال زدم
چون رسیدم به اقامتگه نور
مسجدی پاک و مصفا دیدم
در و گلسته چراغانی بود
ساحتش ساده و بی‌آلایش
راهرو، صحن و شبستان روشن
حوض فیروزه لیریز از آب
دیده را غرق طراوت می‌کرد
من که عمری همه از کوری دل
دور بودم ز سراپرده نور
قهر بودم ز لجاجت با عشق
ننهادم قدمی در ره حق
نه نیایش، نه نماز
نه دعایی، نه نیاز
دور بود از دل من مهر خدا

من در آن خانه پاک
شرمسار از دل آلوده خویش
چهره ام پر تشویش
در سرم و سوسه رفتن بود
خواستم دور شوم از مسجد
ناگهان از بر حوض
پیرمردی که مرا می‌نگریست
با سلامی به سوی خود خواندم
بود در چهره او
پرتوی از ایمان
با نگاهی پر مهر
با بیانی آرام
گفت از چیست پریشان حالی
مگر از لطف خدا مأیوسی
آن خدایی که کریم است و رحیم
آن خدایی که غفور است و ودود
آن خدایی که همه عالم از اوست
زود بشتاب به صف های نماز
هر چه خواهی تو از او خواه، که او
طالب چون تو پریشان حالی است

سخنش بود لطیف
نگهش مهر آمیز
التهایی به درونم افکند
دیده پر آب شد از شوق وصال

با صفا گشت دل غمگینم

با وضو سوی شبستان رفتم
جمع دیدم همه در پیش نگار
به قیامند و رکوعند و سجود
همه از وجد عبادت سرخوش
همه از نوش نیایش سر مست
تا شدم غرق در آن چشمه نور
در دل تیره و تار شب من
صبح صادق سر زد
زندگی روشن شد
بر سر شاخه پژمرده دل
شد شکوفا گل خوشرنگ امید
زندگی گلشن شد

راز خوشبختی من
راز خوشبختی هر انسان است
زندگی بی‌مدد و لطف خدا
سخت و طاقت فرساست
قرن ما با همه جاذبه‌ها
قرن افسردگی انسان است
قرن تنهایی اوست
قرن آوارگی ارزشهاست
قرن هذیان‌گوئیست
عقل انسان، امروز
حبس در جعبه رایانه اوست
زندگی، زندگی ماشینی است
مرغك روح بشر
سخت در دام فن و تکنیک است

راز خوشبختی و آرامش من
این همه نور که در دل دارم
پرتوی هست ز انوار نماز
بر سر شاخه سرسبز نماز
گل ایمان و صفا
گل آرامش روح
گل خوشرنگ امید
گل خوش بینی‌ها
گل خوشبختی‌ها
همه يك جا روید
این گلستان خوش الوان حیات
نیست جز نفخه اعجاز نماز

آری آری ای دوست
این چنین است که گفتم با تو
این دگرگونی و تجدید حیات

پرتوی هست از آن فجر و اذان سحری
شرح حال من و آن نیمه شب
خوش ختامی است اگر وام ز حافظ بگیرم
«دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند
و ندر آن ظلمت شب
آب حیاتم دادند
چه مبارك سحری بود و چه فرخنده شبی
آن شب قدر
که این تازه براتم دادند»
صبح فروردین بود
با خداحافظی، آن یار عزیز
می‌گذشت از بر من بس آرام
در نگاهش به وضوح
بود بس بارقه عشق و امید
چهره اش بس شادان
به لبش، خنده نور
بود تندیس خوش فروردین
من در آن صبح طرب خیز بهار
مات و مبهوت از الطاف خدا
با شگفتی نگهش می‌کردم
و ه چه صبحی، چه فرح افزا بود

شکوه، هیجان، آرامش

محمدحسین برازجانی

وضو گرفتم
و دلم پر از شکوه شد
نماز خواندم
و با خدا راز و نیاز کردم
دلم پر از حرفهای الهی شده بود
حرفهایی را که فقط خدا می‌شنید
من حرفهایم را زدم
و غرق شده بود دلم
از زیبایی
و شکوه
و هیجان
و بعد آرامش

طعم نور

عبدالعظیم صاعدی

در زیر بارش ستارگانی نشسته ام

که مدارشان را

گردش آرام تسبیح

ترسیم و

تفسیر می‌کند

ستاره هایی

که از دورترین افقهای نیاز،

- از حرف حرف نماز

بر عرصه ی مرطوب مژگانم می‌رقصند

و پیراهن سفید حسَم را

در کلافهای جاری شوق

شستشو می‌دهند

ستاره هایی

که قامت را برای دیدن خدا

بلندتر می‌کنند

و آسمانهای سبز عشق و آشتی را

تا سر انگشتان تشنه ام

پایین می‌آورند.

ستاره هایی که از تربت مهر من

طلوع می‌کنند

و طعم نور را

از چشمها،

به دهانم می‌ریزند

در قعر شب،

زیر بارش ستارگانی نشسته ام

که مدارشان را

گردش آرام تسبیح

ترسیم و

تفسیر می‌کند

- ستاره هایی که

مرگ را

چونان زندگی

زیبا می‌کنند

و با حرف حرف نماز

بر عرصه ی مرطوب مژگانم می‌رقصند

فتح کامل نیست

طاهره صفارزاده
صدای ناب اذان می‌آید
صدای ناب اذان
شبیبه دستهای مؤمن مردی است
که حس دور شدن، گم شدن، جزیره شدن را
ز ریشه های سالم من بر می‌چیند
و من به سوی نمازی عظیم می‌آیم
وضویم از هوای خیابان است و
راه های تیره دود
و قبله های حوادث در امتداد زمان
به استجابت من هستند
و لاک ناخن من
برای گفتن تکبیر
قشر فاصله نیست
و من دعای معجزه می‌خوانم
دعای تغییر
برای خاک اسیری که مثل قلعه دین
فصول رابطه اش
به اصلهای مشکل پیوسته است
و اوست که می‌داند
که پشت خسته ابر
به لحظه های ترد شکستن نیاز دارد
و دفع توطئه تخدیر
به لحظه های بعدی باران
و لحظه های وحشی رود
و من که از قساوت نان می‌دانم، می‌دانم
که فتح کامل نیست
و هیچ ذهن محاسب هنوز نتوانسته است
هجای فاصله برگ را
ز کینه پنهان باد بشمارد
و حرص یافتن مروارید
تمام سطح صدف را
به طرد عاطفه شن مجاز خواهد کرد

قافله نور

بهارك دبیر

سجاده چون پنجره ای است که مرا سوی عشق می‌خواند
مهر قالبی است از خاک پای دوست
نجوایی آشنا در انتهای باغ زندگی خیمه زده و
کاروان سخن در گوش ساحل زمزمه می‌کند
قصه تبسم را در گوش مهر زمزمه می‌کنم
صدای دریا و موج همچو آواز نماز می‌ماند
صدایی که غریبه های عشق را به سوی جاده زیبای دل می‌برد
گل‌های شکوفای سجاده را پاگشا می‌کند.

قبله ام يك گل سرخ

« سهراب سپهری »
من مسلمانم
قبله ام يك گل سرخ
جانمازم چشمه، مهرم نور
دشت، سجاده من
من وضو با تپش پنجره ها می‌گیرم
در نمازم جریان دارد ماه، جریان دارد طیف
سنگ از پشت نمازم پیداست
همه ذرات نمازم متبلور شده است
من نمازم را وقتی می‌خوانم
که اذانش را باد، گفته باشد سر گلدسته سرو
من نمازم را، پی تکبیرة الاحرام علف می‌خوانم
پی قدامت موج
کعبه ام بر لب آب
کعبه ام زیر آقایی هاست
کعبه ام مثل نسیم، می‌رود باغ به باغ، می‌رود شهر به شهر
« حجر الاسود » من روشنی باغچه است.

قطره های محمدی

سکینه نیلا

سحرگهان، با شبنم وضو گرفته بود

و چمن
سر از سجده بر نمی‌داشت
نخلی که قنوت میخواند
مرا به حیرت و امیداشت
با قطره های محمدی
معطر شدم
تا به دیدار خدا روم

قیام درختان

جواد محقق
وقتی نسیم اذان گفت
گل‌های نوشکفته نیلوفر
آن را به باغ رساندند
آنکه تمام درختان
با دستهای ریشه
وضو را
از آب جوی گرفتند
تا با امام خویش
بهاران
قامت به نور ببندند
آری هنوز تاك
در سجده ای به قامت رویش
سر بر سریر خاك نهاده است
در آرزوی ساغری از مستی

دیروز
با قیام درختان
جنگل، نماز سبز جماعت را
بر جا نماز سبزه بجای آورد
امروز
بعد از سلام سپیدار
ز آنسوی زمزمه بی سکوت جوی
بیدی بلند شد
خم گشته پشت و پریشان موی
دست دعا به ساحت ابر آورد
اما دعا چه بود که برگشت؟
این را به غیر بید نفهمید!

اینك نسیم، باز
اذان گوی باغهاست
اما دریغ باد
ما با بهار آمده قامت نبسته ایم!

کسوف دل

سلمان هراتی
سجاده ام کجاست؟
می‌خواهم از همیشه این اضطراب برخیزم
این دل گرفتگی مداوم شاید
تأثیر سایه من است
که اینسان
گستاخ و سنگوار
بین خدا و دلم ایستاده ام
سجاده ام کجاست؟

گل تسبیح خدا

سیداحمدزرهانی
دل من پنجره ای است
گاه گاهی دم این پنجره رنگارنگ
می‌نشینم و به آن سوی افق می‌نگرم
اندکی دورتر از گستره تیره خاک
آسمانی پیداست
آسمانی روشن
آسمانی که ستونهای بلندی دارد
جنس آنها همه از عاطفه است
زیر آن گنبد با رفعت سبز
ده خوش منظره ای است
مردمانش همه مانند همدند
رنگشان رنگ خداست
صبح با همه‌همه برمی‌خیزند
نور بر چهره هم می‌ریزند
مردم این ده خوب

همه گل می‌کارند
گل پاکی و صفا
گل تسبیح خدا
نهری از زمزم ذکر
در دهستان جاری است
جوی احساس به هر مزرعه راهی دارد
آب، خود مزرعه را می‌جوید
از دل سنگ، چمن می‌روید
مردم این ده خوب
مسجدی ساخته اند
روی آن گنبدی از معرفت افراشته اند
دسته های گل آزادی و نور
جای گلدسته در آن کاشته اند
وقتی از مزرعه بر می‌گردند
همه با نغمه «قدقامت» عشق
زیر آن گنبد پر هیمنه صف می‌بندند
مردم این ده خوب
از محبت همگی سرشارند
چشم امید به آزادی فردا دارند
دستشان وقت قنوت
عرش را می‌کاود
قلبشان گاه سجود
دوست را می‌یابد
دل من پنجره بی است
گاه گاهی دم این پنجره رنگارنگ
می‌نشینم و به آن سوی افق می‌نگرم
مردم دهکده را می‌بینم
با خودم می‌گویم
می‌توانستم کاش
جانب مردم آزاده آن ده بروم

لحظه احساس

پروانه امیری

آسمان دلگیر است
پشت دل‌های پر از غصه مجالی است که نور
پلک را بگشاید
و من از سایه ی بن‌بست عبور آمده ام
می‌روم در گذر لحظه ی احساس
دعایی بکنم
با نمازی که خود از عاطفه ی عشق پر است
و در همسایگی چشم خدا می‌خندم
باز

دل را به خدا می‌بندم

مسافر

وحید دانا
باری این چنین که مانده ایم
بی‌وضوی آسمان و خاک
هیچ کس
سر به سوی آفتاب
خم نمی‌کند
من به فکر دستهای بی‌تفاوت توأم
کز شب این تفاوت سیاه
دل نمی‌کند
تو قبول می‌کنی
ما همیشه ایم؟
امتداد روزهای آفتابی همیم؟
« هفت پشت» ما به نور می‌رسد؟

باز تکیه می‌دهی به شب
ای ستاره بلند
هر چه می‌کنم به تو نمی‌رسم
بالهای من
به دست سر نوشت بسته است
شعر نیمه کاره مرا ببخش
من مسافرم
نماز من شکسته است.

نماز آخر

محمدحسین جعفریان

با هلهله‌ها خواهید آمد
ای اشکهای ریخته

ای خنجر نوشان سپیده
و دستهاتان
از شاخسارهای جوان خواهد رویید

×

نماز آخر
انفجار نقابه‌است
نماز آخر
غربال دسته‌است
غربال بغض‌های ناشکفته
نبض نیازها

×

تب‌خالهای عشق
بر گرده‌ی بیابان
- لایعقل-
لب بر لبان رملهای تشنه نهاده اند
آه ای باران اشک

بیار!...

امشب به صحرا بی‌کفن
امشب به صحرا بی‌کفن
جسم شهیدان است
شام غریبان است

نماز شام

خانم ادیث کینگ «شاعر انگلیسی»
ترجمه به شعر با کمی تغییر از آقای محمود کیانوش

شب به نرمی پیش می‌آید
روز کم کم رنگ می‌بازد
آسمان قیرگون بر خاک
سایه‌ای سنگین می‌اندازد

ای خدای نور و تاریکی
من نماز شام می‌خوانم
هر چه بود و هست و خواهد بود
جملگی را از تو می‌دانم

همچو شاخه دستهایم را
سوی بالا می‌گشایم من
با صدای جان، تو را هر دم

شادمانه می ستایم من

نعمت تو چشمه ای دارد
همچو يك دریای بی پایان
می گذارم روز و شب از دل
شکر نعمتهای بی پایان

شکر و صد شکر پدر، مادر
دوستان مهربان خوب
خانه ای در کوچه ای آرام
با بسی همسایگان خوب

شکر بازیهای خوبی که
جسم ما را شور می بخشد
شکر آن آموزگاری که
روح ما را نور می بخشد

چشمهایم را ببند اکنون
تا که صبح از خواب برخیزم
چشم بر خورشید بگشایم
تازه و شاداب برخیزم

یاسهای سپید

شیوا همراز
بهار با قلم موی سبز بر پیکر سجاده ام نقاشی شده
و در چهار گوش سجاده ام دامنش را پهن کرده
یاسهای سپید برگرد مُهرم حلقه زده اند
و با نوای اذان می رقصند
بارها پیشانیم لبان مهر را بوسه زده است
و دامن بهار را با غزلهای نمناک خویش تر می کنم
شبنم های شیشه ای شعرم در آغوش برگها رها شده اند
آری بارها پیشانیم لبان مهر را بوسه زده است

.....(Anotates).....
(السلام علينا و علی عبادالله الصالحین...)